

شبیون

از: ستاره

بیاد رفیق کارگر جان باخته خیرالله حسنونند

قامت بلند شبیون شد! ما!

ستوه سرکشیده آهی

از و زای سرزمین های دور

- آن سوی دریاها!

آه! ...

چشمانم یاری نمی دهند

- درد سوزنده بی التیام!

نفرت دارم.

اینجا

دارم از پی تو می پوسم

نامت را بر زبان نمی آورم

هراس دارم

در بادهای مهاجر

در فصول

در این لحظه ها

گرم شود.

نامت را بر زبان نمی آورم

در خونم

در ادرکم

همیشه جریان داری

در تیرگی های این شب دراز

بیدار نگه می داری

تا آگاه گردم

زنج بیومر

و فرا گیرم

می دانم!

روزی نامت را کارگران و زحمتکشانشان
بر دروازه‌های جاودانه تاریخ آزادی خواهند نوشت
به یاد می آورم!

زمانی که تو با من از دریاها
از باغ‌های گل و از جنگل‌های سرسبز می‌گفتی

می خواستی

در میدان مبارزه

از پشت سر ستودان

با هم خوردشید کرامت را نظار لاگر شویم

اما امروز سالهاست

از آن تاریخ می‌گذرد

و من چشم در راهم

نام تو

آرمان تو

تجلی بخش فردای من است.

دریغ و درد از آن همه ستاره که برخاک افتاد.

روز بعد از واقعه بود، رفتم و بر بالای تپه در برابر آن درخت پیر چیتگر نشستم، درختی که بوی باروت و خون می‌داد و داغ صدها دل‌آور را هنوز برسینه داشت و چون سرداری تنها در میدان متروک مرگ ایستاده بود.

رفتم و آرام آرام در کنارش نشستم تا دوباره به یاد آرم حماسه باشکوه نسلی را که از سلاله عاشقان بود، نسلی که تجلی ایثار بود و پاک‌باخته به راه بهروزی انسان جان می‌باخت و با دهان خونین برای آزادی و برابری اجتماعی می‌سرود و مرگ را به سخره می‌گرفت.

رفتم و در کنار درخت پیر نشستم تا دوباره آواز جان‌های شیفته را از نزدیک بشنوم.

دریغ و درد از آن همه ستاره که برخاک افتاد

نشستم و سر بر زانو گذاشتم تا اندوه همه آن سال‌های تلخ را به‌گیرم، هنوز نمی‌دانستم که فاجعه پایان نیافته است. هنوز نمی‌دانستم که از میان آتش و خون از میان کوخ‌ها و کاخ‌های ویران هیولایی برخواید خواست تا ایران را بر "دار" کند. هنوز نمی‌دانستم که گرازها بر خاک ایران زمین پوزه خواهند کشید و عطر خون همه کوچه‌های آن دیار را بر خواهد کرد.

نمی‌دانستم! هنوز نمی‌دانستم که سواران سپاه پوش با شمشیر دو دم و فرمان الهی آمده‌اند تا نسلی را به تمامی قلع و قمع کنند و ریشه‌های آن را حتی از خاک بر کنند.

کتاب سوخته ما ورق می‌خورد و فصل دیگری آغاز می‌شد، فصلی که مرگ برشاخه‌ها شکوفه می‌کرد. اینک همه ارابه‌ها جنازه می‌بردند و سگان ولگرد به کشف اجساد در بیابان‌ها پرسه می‌زدند و مادرها، شباهنگام پوست زمین لعنت‌آباد را با ناخن می‌خراشیدند و سراغ عزیزانشان را از خاک می‌گرفتند. جلادان با سرهای تراشیده، چکمه‌های خون‌آلود و نگاهی حیوانی جان می‌گرفتند و جامه تحویل می‌دادند.

فصل دیگری بود. فصلی که پرندگان از وحشت خاموش بودند و زوزه مداوم نعلش‌کش‌ها و گورکن‌ها، خواب از چشم مردم می‌ربود تا برای همیشه به حافظه بسپارند آن سال خونین ۶۷ را. سالی که ده‌ها هزار انسان آزاده سرفراز جان باختند و در برابر نکبت و پلشتی سرخم نکردند. سال‌ها از آن روز می‌گذرد و من هنوز آن درخت را در کابوس‌ها می‌بینم. گرچه سال‌ها و فرسنگ‌ها از آن سرزمین دورم ولی هر بار زیر لب می‌پرسم:

با من بگو ای درخت. چکاوک‌ها آیا دوباره در آن سرزمین آواز خواهند خواند؟

Dialog

Postamt 1 / Postlagernd
04109 Leipzig / Germany

گفتگوهای زندان ویژه اینترنت

E-mail: dialogt@web.de
Internet: www.dialogt.net